

گردان : یکی از تقسیم بندی های نظامی برای تعداد مشخصی از سربازان
 به کام تلخ شدن : بد گذشتن
 تسویه گرفتن : برگه پایان دوره خدمت
 طفره رفتن : کوتاهی کردن ، سر دواندن
 مثل باد گذشتن : سریع طی شدن
 اعزام : رهسپار ، راهی
 هخ : عازم ، عزیمت
 عزا گرفتن : بسیار غصه داشتن
 پاورچین پاورچین : آرام و بی صدا
 هول بودن یا هول شدن : عجله داشتن
 هول کردن : ترسیدن
 جا خوردن : شوکه شدن ، غافلگیر شدن
 گلک : خُقه ، نیرنگ



مرخصی

به تمام افراد گردانمان، از جمله خودم، پانزده روز مرخصی داده بودند. وقتی آمدم خانه، دیدم اگر به آقايم و مخصوصاً ننه ام بگويم که مرخصی آمده ام و باید بعد از پانزده روز برگردم جبهه، دیگر مرا ول نخواهند کرد. چه بسا مرخصی را به کام تلخ کنند و آخر سر هم، ننه ام نگذارد برگردم. برای همین، هر وقت سؤال می کردند که: «باز هم به جبهه می روی یا نه؟ یا تسویه گرفته ای؟...» در جواب یا می خندیدم یا حرف را عوض می کردم و می گفتم: «چرا امسال درختمان میوه کم داده است؟» و یا «اتاق چقدر پشه دارد!» یا «خوردنی داری ننه؟» و از جواب دادن طفره می رفتم. ولی آخر تا کی؟ بالأخره باید می فهمیدند. پانزده روز مرخصی ام مثل باد گذشت. دیگر زمان رفتن بود. آن روز صبح باید ساعت نه جلوی در پادگان بودیم تا از همان جا به جبهه اعزام شویم. خوب به یاد دارم، وقتی از خواب بلند شدم، عزا گرفته بودم که چطور به ننه ام بگویم که باید به جبهه برگردم. الحمدلله آقايم صبح زود، مثل هر روز، رفته بود دکان. دست و صورتم را شستم؛ نان و چایی را خوردم و منتظر موقعیت مناسب شدم. سربک فرصت خوب که ننه ام رفت سبزی بخرد، ساکم را برداشتم و مشغول جمع کردن لباس هایم شدم. هول بودم. داشتم تند تند لباس ها و کتاب هایم را توی ساک می گذاشتم که ننه ام پاورچین پاورچین بالای سرم حاضر شد و گفت: کجا؟

جا خوردم.

گفتم: برای مدّت کوتاهی می خواهم بروم این بغل مغل ها...

ننه ام که از دست من کلک های زیاد و جورواجوری خورده بود، با سوءظن نگاهم کرد و گفت:

برای یک مدّت کم؟!!

گفتم: آره!

— پس حق نداری بیشتر از یک شلوار و یک پیراهن ببری.

— برای چی؟



پزدادن : فخر فروختن ، خوندنمایی کردن

ولو شدن : روی زمین پخش شدن

هوا پس بودن : خراب بودن اوضاع

مثل فنر از جا پریدن : سریع بلند شدن

دست کسی را خواندن : به حيله و نقشه او ، پی بردن

کلون : حلقه چوبی پشت درهای دو لنگه ی قدیمی که با عبور یک چوب صاف از میان آنها در قفل می شد

مثل شیر ژبان : خشمگین و پر قدرت

– مگر می خواهی هر دقیقه لباس عوض کنی و بز بدهی؟ راست بگو بچه، کجا می خواهی بروی؟
روی کف اتاق، یک عالمه شلوار، جوراب، کت و ... ولو شده بود. همین جور که لباس هایم را
سوا می کردم و تندتند توی ساک می گذاشتم، گفتم : می دانی، راستش ...
کمی مین و مین کردم، دیدم هوا پس است و جای ماندن نیست. دستۀ ساک را سفت توی مشتم
گرفتم، یک مرتبه مثل فنر از جا پریدم و دویدم طرف در حیاط تا به کوچه فرار کنم. اما نهام دستم را
خواند و زودتر دوید طرف در حیاط و کلون را انداخت و پشت به در، مثل شیر ژبان ایستاد. دهانم از

یک پارچه : تمام و کمال

چریک : پارتیزان ، سرباز داوطلب برای جانبازی

بچه لای پنبه خواندن : ناز پرورده کردن

سر پل صراط یقه ات را بچسبید : در قیامت

بازخواست کند

تعجب بازمانده بود. خودمانیم، ننه ام یک پارچه چریک بود و ما خبر نداشتیم، ها! ننه به حرف آمد و گفت :

– این بغل مغل ها می خواستی بروی، آره؟ تو گفتی و من باور کردم! سه ماه جبهه بودی، بس

است! به اندازه خودت ثواب برده ای! دیگر نوبت آنهایی است که بچه هایشان را لای پنبه خوابانده اند...

به ساعت نگاه کردم. نزدیک هشت بود. گفتم : ننه جان! تو را خدا ولم کن، بگذار مثل بچه

آدم خداحافظی کنم و بروم. ننه ام از توی آستینش کلیدی بیرون آورد و در حیاط را قفل کرد و گفت :

نمی گذارم!

– ننه! در را قفل نکن! خوب است خدا سر پل صراط، یقه ات را بچسبید و در بهشت را به رویت

قفل کند و بگوید : نمی گذارم بروی، آره، خوب است؟

ننه ام که گوشش از این حرف ها پر بود، گفت : اگر او خداست – که قربان کرمش بروم – این کار

را نمی کند. به تو هم مربوط نیست که توی کارش دخالت کنی.

هی صحبت کردم و گفتم : ننه، ساعت را ببین! دیر شد! ... فلان است ... بهمان است ...

دیدم گوشش به این حرف ها بدهکار نیست.

همین طور که با صحبت هایم سرش را گرم می کردم، بندهای پوتینم را هم بستم و آنها را انداختم

گردنم و در یک لحظه از جا پریدم. ساکم را از سر دیوار پرت کردم توی کوچه، و مثل گربه، درخت

خانه مان را گرفتم و رفتم بالا. از آنجا خودم را به لبه دیوار رساندم. روی چینه دیوار ایستادم و توی

کوچه را نگاه کردم. دیدم یکی از همسایه هایمان، سرش را گرفته است و دارد ناله می کند. کله اش را

بلند کرد، ساک را نشانم داد و گفت : خدا گردنت را بشکند! این ساک مال تو بود، زدی توی سرم؟

گفتم : می بخشید. از دستم در رفت.

و حسابی عذرخواهی کردم. ننه ام از توی حیاط، هی داد و بیداد و ناله و نفرین می کرد.

روی لبه دیوار نشستم و همین طور که پوتین هایم را می پوشیدم، گفتم : ننه جان! حالا که دارم

می روم، حلالم کن.

تا این حرف را زدم، عصبانی شد، و گفت : بیا پایین! به خدا شیرم را حرامت می کنم!

بعد آرام شد و با مهربانی گفت : آخر فکر من بدبخت را هم بکن، بیا پایین، آفرین! ...

گفتم : بچه گول می زنی ننه؟ بین من رفتم، از سرم بگذر. اگر بدی، خوبی دیدی، حلال کن. زندگی

است دیگر، یک وقت دیدی یک تیر آمد و جایی برای نشستن، غیر از سر و کله من پیدا نکرد.

ننه ام جوش آورد. جارو را توی هوا تکان داد و با فریاد گفت : تو که هنوز پانزده سانت نشده!

دهانت بوی شیر می دهد.

چینه : آجرهای چیده روی دیوار

کسی را حلال کردن : درگذشتن از خطای او

حرام کردن شیر : حق مادری را نبخشیدن ، ناراضی بودن

گول زدن : فریب دادن

جوش آوردن : عصبانی شدن

دهان بوی شیر دادن : بی تجربه بودن



ارواح رفتگان: تو را به روح درگذشتگان قسم دادن
ترکیدن بغض: جاری شدن اشک، گریه کردن
چگر کسی را خون کردن: بسیار اذیت و آزار دادن
دلم نمی آید: دلم راضی نمی شود
گیر انداختن: گرفتار کردن، دستگیر کردن
مثل رعد پریدن: تند و سریع دویدن
غوغا: سر و صدا، مهممه
سرک کشیدن: یواشکی خبر گرفتن

– ننه، ارواح رفتگان داد زن! بد است! مردم می گویند چه خبر شده است! ... تا یادم نرفته، بگویم که از جانب من، آقا و بقیه فامیل و هر کسی را که دوست داری، سلام برسان. بگو وقت نشد خداحافظی کنم.

بندهای پوتینم را بستم و گفتم: خوب ننه، دیگر وقت خداحافظی است.

بغض ننه ام ترکید و اشک هایش راه افتاد. گفت: چرا اذیتم می کنی؟ با این کارهایت جگرم را خون کردی!

دلم نمی آمد ولش کنم و بروم. می خواستم بایستم و باهانش کمی حرف بزنم. دیدم او همین طوری که دارد گریه می کند، دنبال کلید خانه هم می گردد. فهمیدم نقشه کشیده است تا گیرم بیندازد. مثل رعد از سر دیوار پریدم پایین. ساک را روی کولم انداختم و دوان دوان رفتم طرف خانه عباس و بقیه بروه ها. ساعت تقریباً نه بود که به پادگان رسیدم. آنجا غوغایی برپا بود. توی جمعیت به این طرف و آن طرف سرک می کشیدم که ببینم آقا و ننه ام آمده اند یا نه. الحمدلله نیامده بودند. دیگر رفتنی شده بودم.

خر از روی پل گذشتن : به مقصود و هدف رسیدن
هجوم : حمله ، یورش
بی معرفت : بی وفا
کسی را شیر کردن : شجاعت دادن

با خودم گفتم : «دزفول که رسیدی، یک تلفن به آقا بکن و همه چیز را به او بگو.» سوار اتوبوس شدیم تا ما را به راه آهن ببرند. حرکت که کردیم، نفس راحتی کشیدم. دیگر خرم از روی پل گذشته بود. اتوبوس جلوی در راه آهن نگاه داشت. پیاده شدیم و رفتیم طرف قطار. خواستم سوار قطار بشوم که صدای آشنایی به گوشم خورد. سرم را برگرداندم. از صحنه‌ای که دیدم، چیزی نمانده بود غش کنم. آقایم و ننه‌ام و ننه بزرگم، به همراه عمو و داداش‌ها و خواهرهای قد و نیم‌قدم و ... خلاصه یک ایل آدم، آنجا روبه‌روی من، همه، گوش تا گوش ایستاده بودند. چند نفری هم به خیال اینکه صف سوار شدن به قطار بعدی است، رفته بودند توی صف و ایستاده بودند. بی اختیار ایستادم و به آن منظره نگاه کردم. آقایم گفت : بیا، بیا اینجا!

می‌ترسیدم جلو بروم، هجوم بیاورند و بریزند سرم و دست و پایم را ببندند و ببرند خانه. گفتم : از همین جا خدا حافظی می‌کنم، وقت کم است.

آقایم که موضوع را فهمیده بود، گفت : ترس! کاری باهات نداریم. آمده‌ایم باهات خدا حافظی کنیم. تو بی معرفت که نیامدی.

آهسته و با ترس و لرز، رفتم جلوی ننه‌ام ایستادم. چشم‌های ننه‌ام پر از اشک بود. به من نگاه کرد و گفت : بیا برویم بچه! به خودت رحم نمی‌کنی، به ما رحم کن ...

بعد رو به آقایم کرد و گفت : تو هم یک چیزی بهش بگو! همین جور نایست! آقایم کلاهش را کمی عقب داد، جلوی سرش را خاراند و گفت : خودش عقل دارد، می‌فهمد. مادرم با عصبانیت حرف او را برید و گفت : خوبه! خوبه! با همین حرف‌هایت بود که شیرش کردی. همه‌اش تقصیر توست.

بعد زد زیر گریه و آقایم را نشان داد و گفت : بچه! حرف‌های آقایت را ول کن، گوش نده. کمک به ننه هم خودش یک جبهه است، بیا برویم.

آقایم با خنده، رو به ننه‌ام کرد و گفت : بس است زن! این قدر آب غوره نگیر!
ننه‌ام برگشت و چپ‌چپ به او نگاه کرد. آقایم خنده‌اش را خورد و دیگر حرف نزد. ننه‌ام دوباره صحبت را از سر گرفت. بلندگوی راه‌آهن اعلام کرد که «قطار تهران - اهواز هم اکنون از روی سکوی ... در حال حرکت است. از مسافران عزیز ...» گفتم : ننه، دارد دیر می‌شود، باید بروم.

بعد دست به گردش انداختم و صورت خیس از اشکش را بوسیدم. ننه‌ام که می‌دید حرف‌هایش در من اثر نکرده، گفت : اگر این همه روضه را برای سنگ می‌خواندم، دلش آب می‌شد و گریه می‌کرد، ولی تو ...

آب غوره گرفتن : الکی اشک ریختن ، گریه دروغین
چپ‌چپ نگاه کردن : با خشم نگاه کردن
خنده را خوردن : جلوی خنده را گرفتن
از سر گرفتن : دوباره شروع کردن
روضه : اشعاری که برای عزاداری می‌خوانند
آب شدن دل : به رحم آمدن

خوردن حرف : جلوی حرف زدن را گرفتن
بو بردن : با خبر شدن
کله خراب بودن : بی فکر و اشتباه کار کردن
محو : ناپدید ، ناپیدا هخ : امحا

و حرفش را خورد. رویم را بوسید. بعد، بچه کوچکی را به من داد و گفت : یک خرده خوردنی است، برای توی راحت گذاشته‌ام.

بچه را گرفتم و به طرف آقايم رفتم تا با او خداحافظی کنم. همان طور که با او روبوسی می کردم، مواظب حرکاتش هم بودم که یک بار دست نیندازد، میج یا گردنم را بچسبد و برم گرداند خانه. تند ماچ می کردم و سرم را عقب می آوردم. آقايم که گویا بو برده بود، گفت : داری دعوا می کنی یا روبوسی؟ آخر کله خراب! بی خداحافظی سرت را می اندازی پایین، می روی حالا! اگر ننه عباس راهنمایی نمی کرد و دم پادگان به ما نمی گفتند که می آید اینجا، کجا پیدایت می کردم؟

بعد سرم را بوسید و گفت : نامه، نامه یادت نرود! اگر توانستی از تلفن هم کوتاهی نکن. با یک یک افراد خداحافظی کردم. رفتم سوار قطار بشوم که ننه ام صدایم زد و گفت : مواظب خودت باش بچه! سرما ندهی خودت را! از غذایت هم کم و کسر نگذار. توی حمله هم «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ...» را زیاد بخوان تا ان شاء الله دشمنانت کور بشوند... سپردمت به خدا. سوار قطار شدم. قطار سوتی کشید و آرام آرام به راه افتاد. ننه ام دوباره زد زیر گریه. آقايم آرام به دست او زد و چیزی گفت. ننه ام در حالی که اشک از چشم هایش جاری بود، لبخندی زد. قطار از آنها دور و دورتر می شد. صدای آقايم توی بقیه سر و صداها گم شد، داشت یک چیزی می گفت. قطار رفت و رفت. دیگر آقايم و ننه ام به اندازه یک نقطه شده بودند. نقطه ای که تمام قلبم را گرفته بود. اشک هایم روان شدند. دست خودم نبود که گریه می کردم. باد گرم، دست خود را بر صورت و چشم هایم می کشید. انگار می خواست اشک هایم را پاک کند تا دیگران اشک هایم را نبینند. آن قدر نگاه کردم تا محوطه راه آهن با قطارها و واگن های باری اش از نظرم محو شدند.

محوطه : محدوده
هخ : محیط ، احاطه
هل دادم بیرون و مشغول صحبت و شوخی با بچه ها شدم.

عقب راندن

محمد رضا کاتب



۱- پیام این داستان چیست؟

۲- یک بسیجی نوجوان، چگونه می تواند در پاسداری و سازندگی کشور، سهیم باشد؟

۱- وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ (آیه ۸ از سوره یس) در برابر آنان سدّی و در پشت سرشان هم سدّی نهاده ایم و بر دیدگان آنان برده ای افکنده ایم که نمی توانند ببینند.



بدانش گرامی و بدو شو بلند
چو خواهی که از بد نیایی گزند
شاهنامه، فردوسی

(تو) به دانش پگرای / (تو) به او بلند شو / چو خواهی / از بد گزند نیایی

اگر می خواهی که از بدی ها آسیب نبینی ، به سوی دانش رو بیاور و با
کسب دانش به مقام والا دست پیدا کن

آرایه : بلند شدن کنایه از به مقام والا رسیدن

فصل آزاد

ادبیات بومی (۲)

- درس پانزدهم
- چرا زبان فارسی را دوست داریم؟ (روان خوانی)